

سایه باد

کشور: ایران



مریم روشنی راد *

همین لمس و رنگ و تراشیدن لایه‌ی لیزِ دل آشوب ،
یاد نورجهان را مثل خار در دلش نشاند، آه... نورجهان !
مشک زیر پرز سفید غلیظ مانده بود، رنگ پوست زیر
لایه‌ی ماسیده و بویناک به چشم می خورد. قاشق رویی را
از جا قاشق دیواری باز گرفت و افتاد به جان مشک. پرزها
را تراشید. رنگ قهوه ای روشن پیدا شد.

نورجهان خاکستر و آب و آهک به پوست گوسفند مالید
و خندید: کار باید از زیر دست خودم در بیاید. این مشک
نیست که، صندوق گنج قالب‌های پنیر و ماست است که
چهار پنج روز یک بار با دوغ تازه می شود برای تو، برای
بچه‌هایمان!

آخ ... نورجهان... لب‌های نه چندان گوشتالوش به
لبخندی گشوده و دندان‌های سفید ردیفش که شب و
صبح با نمک و انگشت ساییده می شد، در ذهن شاهو می
درخشید. اشک غلتیده بر گونه را پاک نکرد «نور جهانم،
نور دل و جانم، حیف از تو!»

دلش فشرده شد. آب دماغش را به سر زانو کشید.

هوای خانه سنگین تر از همیشه بود و گلایش را فشرده.
باید چند روزی پناهش را به کلبه باغ می برد، از آنجا به
خرمنگاه و خرمنگوبی می رسید.

الاغ را از حبشه پشت کلبه باز گرفت. فاصله حبشه تا
خرمنگاه، دوبرابر فاصله‌ی چشمه تا کلبه بود. با هر سُم
که الاغ می کوبید، خاکی نرم الک می شد و پشت سرش
می پاشید روی خاک‌های دیگر.

خرمنگاه در تیررس نگاهش بود، اما وقتی به سرایشی
چشمه رسید، خرمنگاه گم شد. از الاغ روی سنگ کنار

شاهو دوتار را از بیخ درخت برداشت، زخمه‌ای بر آن
زد. صدای رنگ دوتار در خرمن‌گاه پیچید. گویی همه چیز
خواب بود و او بیدار. یار من، نور جهانم... هی لو و بایتی
خواند. با انگشتان آماس از خار، کوک را چرخاند. در سایه
پشته‌ها، یک دم نورجهان را دید.

آفتاب بالا آمده بود، روی دیوار، زردی نازکی نشسته بود.
در رختخواب نشست و کش و قوسی به تن و بدنش داد. از
دیوار گرفت و ایستاد. رختخواب را ولنگ واز وانهاد.

سوی توبره پستی رفت، سفره را بیرون کشید. ته مانده‌ی
نان‌ها را گوشه‌ی بام تکاند. نگاهی به کوچه انداخت. صدای
گلّه می آمد از دور که به یاتاق نزدیک می شد. برگشت. از
ناندان تکه نان‌های بیات اما خوش پخت برداشت و لای
سفره پیچد و گذاشت توی توبره. کوزه را از دوغ غلیظ
مشک پر کرد و خود مشک را از دوغ رقیق دیگ. بوی
دودوی و آنخ اتاق را گرفت. نگاهش روی مشک ماند.
گویی تا آن لحظه ندیده بود.

* faslebaharmrr@gmail.com

مرد در دل خندید. می دانست راست می گوید. نورجهان شوهری نبود، تکه‌ای محبت و جرعه‌ای توجه و گاه تقلائی برای بچه دار شدن او را کفایت می‌کرد.

گاو ایستاد. چرخ از حرکت باز ماند. مگسی سمج روی صورتش چرخ زد. چرتش پرید سیخی در پشت گاو نشاند. گاو به راه افتاد؛ چرخ به حرکت درآمد.

نور جهان... های نورجهان من او را نمی‌خواستم برای خوشگذرانی؛ چرا مُردی، رفتی!

گاو می‌رفت، چرخ می‌چرخید. گاو تاپاله انداخت مرد گفت: «هی بی‌صاحب!»

گاو ایستاد. چرخ از حرکت افتاد. مرد تاپاله را برداشت روی خاک داغ، در نگاه آفتاب گذاشت. برگشت و نشست سر چرخ. دسته‌ها کوبیده اما هنوز نرم نشده بودند که قلبور بزنی و در برابر باد بگیری، سر قلبور را خم کنی سوی زمین و بریزانی.

گاو را به حرکت وا داشت. گاه به دور نگاه می‌کرد، گاه به دسته‌های مانده. کیسه‌های پر هم با دهان گشاد منتظر جوالدوز بودند. دلش سستی و ضعف گرفت.

از چرخ پایین آمد و دست برد؛ از لای پشته‌های درو شده‌ی گندم، کوزه‌ی کوچک را برداشت و به پشته تکیه داد. از توبره، سفره را برداشت و پیش رویش باز کرد. تکه‌ای نان خشک تیلیت کرد در کاسه‌ی قلع خورده مسی و لبه کوزه را چسباند به لب کاسه. بوی دودوی، گیاه خوش عطر و بوی دیمه‌زارها پیچید در خرمگاه. دوغ را با ملاقه‌ی کوچک به خورد نان‌ها داد. ملافک را پر کرد به لب خشک تناس بسته اش نزدیک کرد. جرعه‌ای دوغ نوشید و نان‌ها را جوید. مغز نان‌ها هنوز خشک بود. با ملافک، بار دیگر دوغ بر نان‌ها ریخت و چشمش رفت سمت چرخ خرم‌من کوب. گاو نر بسته به چرخ ایستاده بود و گاه با چپ و راست کردن دم، مگس‌های سمج را می‌تاراند و گاه با پلک زدن.

شاهو ملاقه‌ای دیگر نان و دوغ را به دهان برد. این بار نان‌ها نرم شده و قابل جویدن بودند. با لذت نان‌ها را جوید و با دوغ فرو داد. سپس در سایه پشته‌ها دراز کشید. حس کرد چیزی روی گردنش نرم نرمک راه می‌رود. ناگهان دست کوید آن را کند و به کناری پرت کرد. چشم گرداند چیزی ندید؛ لابلای کاه‌ها گم شده بود.

گاو تپاله بزرگی پس انداخته بود. مرد خشمگین گفت: «ای حرام شده!» تپاله را با بیل از روی گندم‌ها برداشت و بر خاک نرم انداخت، خشک شود برای اجاق. تپاله‌های قبلی آبشان رفته بود و سرگین غلتانی به سیاهی شبق توپکی از آن را به سویی می‌غلطاند.

شاهو نگاهش کرد، آنقدر که سوسک در نظرش محو شد. باد نرم، روی صورت سوخته از آفتاب، او را به خود آورد.

گاو را می‌کرد. صدای چرخ خرم‌نکوب و هی‌هی در دره

چشمه پایین آمد و دوکوزه‌ی بزرگ را پر کرد. الاغ، بی‌اعتنا به صاحب عبوس، از جوی باریک، آب به نفس کشید. پیرمرد گفت: «هی، هی، سقط شده!»

هر کوزه را در گودی یک «تای» چپاند، صورتش را آب زد و کف دستی هم نوشید. سپس از روی سنگ پا دراز کرد و نشیمنگاهش را روی پشت الاغ جابجا کرد و گفت: «هی... سقط شده!»

کمی بعد خرم‌نگاه رویید از زمین و کم‌کم بزرگ و پیدا شد. فرخ کنار پشته‌ها خواب بود و نره گاو دهان می‌جبناند از کاه‌های تازه، از دانه‌های رها شده.

از الاغ پایین آمد. درد در زانویش او را وا داشت بگوید: «آخ، واخ!» با قدم‌های سنگین به فرخ نزدیک شد. زیر لحاف کهنه‌ی جاجیم، از سوز صبحگاهی پنهان شده بود. صدای نفس‌هایش شنیده نمی‌شد.

گاو را به چرخ بست و دسته‌های گندم را در میدانچه چید، نشست روی نشیمنگاه چرخ و به پشت گاو سیخ زد.

گاو پیش رفت. سنبله‌های طلایی گندم‌ها زیر چرخ دندانه‌دار آرام آرام شکستند. صدای جیرجیر چرخ‌ها و ضربات به پشت حیوان و نفرین‌های مرد، فرخ را بیدار کرد.

چشمانش را چند بار باز و بسته کرد تا کرختی خواب بپرد.

گفت: «خوش آمدی، آپوجان.»

عبوس بود؛ انگار اخم سال‌هاست که به پوست صورتش جوش خورده است. گفت: «سلامت باشی.»

لحاف و زیرانداز را جمع کرد و کنار انبوه دسته‌های منتظر جا داد. گفت: «دیر شده! بروم، یک پاره مانده، امروز تمام می‌شود.» مرد جوان را دید که شتابزده فوکل‌هایش را حالت می‌داد. گفت: «خوش آمدی، امشب هم بیا، یادت نرود.» جوان در آینه‌ی کوچک پاسخ داد: «نمی‌رود» جلد و شتاب‌زده رفت، از نظرش دور شد. چشمانش را هم گذاشت. رنگ آتش روی گونه‌ها، بوی دوغ جوشیده در هوا...

نورجهان هیزم زیر دیگ داد: «من راضی نیستم، این چه رسمی است؟»

مرد گفت: «برادرت که مُرد و برادر دیگرش زنش را صاحب شد گفتی دست غریبه نیفتد! حالا که برادرم مرده، گلاویز بیفتد دست غریبه؟»

نورجهان به آتش دمید: «نیفتد، بماند بچه‌هایش را بزرگ کند. بچه‌های قد و نیم قد مادر می‌خواهند»

شاهو گفت: «چیزی بگو که برای خودت هم کار بکنند. یک بام و دو هوا که نمی‌شود!»

دیگ را هم زد: «برای من؟ کار برادرم چه دخلی به من دارد؟ اگر -دور از جانت- تو مرده بودی و من شوهر گلاویز را با تکیه به رسم و غمزه به خود کشیده بودم، می‌شد کار من. اما تو نباشی هم کسی را به خود راه نمی‌دهم، خیالت راحت.»

نورجهان گفت: «من راضی نیستم! تو چه کار به برادر من داری؟ هر کس را در گور خودش می گذارند، می دانم دردت بچه است؛ سال دیگر بچه‌ی ما می ماند. تو مگر خدایی که پیش پیش می بینی که بچه‌ی ما نمی ماند!»

شاهو گفت: «نمی ماند. توی مال و قال کم ندیدیم که بچه می اندازند؛ آخرش قرمه می شوند برای زمستان.»

نورجهان نفسش را با حرص بیرون داد و گفت: «این حرف‌ها برای این است که تو پیش خودت حلاجی هایت را کرده‌ای، جانب کارت را سنجیده‌ای؛ چرا از من حرف درمی آوری؟»

مرد گفت: «تو نمی فهمی که من ناچار هستم؟ همین الان هم چشم یک آبادی به من است که چکار می خواهم بکنم.»

نور جهان گفت: «برادر تک و تنها داری، بگذار او بگیرد. قلدر و جایل جوان هم هست؛ از پس زن و چهار پسر بر می آید.»

مرد گفت: «گفتی تنها! چرا نمی گویی سرباز است و مهر دختری در دل دارد؟ برود زن بیوه بگیرد؟ زن که چهار بار سر خشت رفته...»

خون به صورت نورجهان دوید؛ قلبش تپش تندتری گرفت گفت: «ها! حالا فهمیدم چه دردی داری، حالا فهمیدم که خیالت به کجاها که نمی رود.»

ترکه به پشت حیوان نشست و قدم هایش تندتر شد. دهانش خشک شده بود؛ به آسمان نگاه کرد. این جا و آنجا پاره‌ای ابر دیده می شد.

دستش را سایبان چشم هایش کرد، به راه فرخ نگاه کرد گفت: چه دیر کرد! مگر یک بلی زمین چقدر کار دارد؟ یک پاره زمین، مگر همه اش چقدر است!

گلاویز او را از ته دل نمی خواست؛ از رسم خبر داشت؛ می فهمید که چشم برادر شوهر چرا دنبال اوست. اما این را هم می دانست: اگر زن شاهو شود، بچه هایش پدردار می شوند. از طرفی، زنان دیگر نگران کج رفتن شوهران شان نمی شدند. آن وقت راحت می توانست برود سرچشمه، لباس بشوید و آب بیاورد.

مرد گفت: «امان از دست این پاشکسته‌ی سرسیاه! اما... نمی شود که من اجاق کور بمیرم، می شود؟ زن ناقص العقل! گلاویز هم از خدایش باشد، شاهو کم کسی هم نیست. پدر بزرگم برای خودش خانی بود و پدرم... من هم پسر آنها هستم. باید پسری از خون و گوشت خودم داشته باشم یا نه؟ بچه های برادر، بچه‌ی برادر هستند؛ چه دخلی به من دارند؟ از گوشت و خون برادر هم که باشند، من می خواهم پسر خودم را بغل بگیرم، دستش را حلال کنم، عروسی بگیرم.

نورجهان لج نکن! خدا نکند به قلی قاطر رفته باشی. قاطر

زیر پای خر منگاه پیچید.

دست بر پیشانی گرفت. سردی کف دست را حس کرد. صورت آرام اما دردمند نورجهان در خاطرش زنده شد.

«نورجهان، های! نورجهان... کجایی انار لب، عسل کلام»

اشک گونه‌ی استخوانیش را خیساند. اما نم را آفتاب فوری مکید.

مرد نگاهی به اطراف کرد. از شیب جاده‌ی مال رو کسی سوار بر الاغ مانند سایه‌ای روی جاده نرم نرمک پیش می آمد.

کاش گلاویز باشد!

نور جهان خوش قد و قواره تر بود. دوسه بار بچه انداخته بود، اما هنوز هم پستان هایش مثل سیب بهاری لب جو سفت و عطراگین بود... آه نورجهان.

گلاویز خوب است، اما در این شیرینی، تلخی از ابرو هایش می چکد!

نورجهان سه بار بچه دار شد؛ درست، اما بچه هایش نم اندند. مثل تکه‌ای گوشت افتادند، زخمش نکردند، جانش را پاره نکردند. اما گلاویز چه؟ چهار تا بچه دارد، هر کدام مثل رستم، درشت. نه... نمی خواهم! ضربه ای به گاو زد و گفت: الهی خرج خیر و خیرات صاحب شوی! هی... گاو راه افتاد. چرخ به حرکت درآمد. از طرفی گلاویز می تواند دوسه تا رستم هم برای من بزاید. اما، امان از خیره سری نورجهان! زیر بار هوو نمی رود. چه می شود او سوگلی بماند و گلاویز بزاید؟ به کجای عالم بر می خورد؟ مگر خان و خانچه و حاجی و بازاری از این حقه ها ندارند؟ مگر چه می شود؛ آسمان به زمین می رسد؟

والا نه، منم که باید خرج خانه را بدهم نک و نال آه نفرین بشنوم! پدر من در می آید؛ مگر شوخی است زفت و رفت دوزن و چند دهان باز؟

مرد نگاهی به دور و بعد نگاهی به زخم پشت گاو انداخت. مگس درشتی هوا را شکافت و زیر دم، تهیگاهش را نیش زد. گاو از جا کنده شد و چرخ به دنبالش کشیده شد. شاهو نزدیک بود بیفتد زیر پره های چوبی، اما خودش را در لحظه‌ی آخر نگه داشت و گفت: الهی خرجت و خیرات صاحب شوی.. هی، هی، هی!

گلاویز و نورجهان چنان از ذهنش پریده بودند که مرغ از قفس.

گاو را واداشت تا بایستد؛ چرخ ایستاد. مرد پایین آمد؛ پاهایش شکل نشستن گرفته بود. کمرش را صاف کرد. دسته‌ای از روی دسته‌ها برداشت و انداخت زیر پای چرخ. و دسته‌های دیگر را دور میدان چید.

گاو را واداشت بچرخد و چرخ، چرخید. صدای جیر جیر و قرقز بلند شد. شاهو پلک روی هم گذاشت.

نورجهان جاروی نم دار روی پلاس می کشید و با خود کلنجار می رفت. گیرم رسم آبا و اجدادی ست، و برادر من هم زن مرحوم برادرم را گرفته؛ چه دخلی به من دارد؟ شوهر من هم باید دنبال برادرم راه بیفتد هرکاری که او کرد، بکند؟ پدر و مادرم او را وا داشتند، من که سوسه نرفتم. این رفتارها پسند من نیست. اگر بخواهد گلاویز را به خانه می بیاورد، من خودم را می کشم! من خودم را آتش می زنم، می کشم! شاید مثقالی تریاک خوردم، طاقت ندارم شوهر من از در اتاق او برود تو. تحمل ندارم که دست به سر و رویش بکشد. لابد بچه هایش را به اتاق من سرازیر می کند تا با خیال آسوده به کارش برسد! نه، من طاقت ندارم. لابد پس فردا بچه هم می اندازد. لابد می شود چشم و چراغ خانه! پسر زاهم هست... پسر بیندازد توی دامن شوهرم، کار دل من تمام است! چه معلوم، دوتا یک بار نزاید؟ توی اولاد اینها چند نفر دوقلو و سه قلو زاییده اند! نه، من طاقت ندارم. اگر بچه های من مانده بودند، الان شوهرم جرات نداشت در خیالش پلو بپزد.

جارو را پرت کرد و آوارش روی فرش ریخت. نالید: من طاقت ندارم، ندارم! دلم می سوزد، خدایا... دلم آتش گرفته. پوزخند گلاویز را دیدم، وقتی فهمید برادرم سر زنش، زن برادرش را هوو کرده. باید فکری بکنم... چه فکری می شود کرد؟ هیچ! چه فکری می شود کرد برای این راه آبا و اجدادی؟ بسوزد خانه ی رسم و رسوم بی جا! دلم نمی خواهد با هوو زندگی کنم. دلم نمی خواهد طلاق بگیرم. دلم نمی خواهد توی مردم مثل گاو پیشانی سفید شوم. دلم نمی خواهد شوهرم از گلاویز بچه دار شود.

هرای آمیخته با گریه اش در اتاق پیچید. سرش را بین دو مشت گرفته بود و گاه بر زانویش می کوبید.

گلاویز پیشبند پسرک را باز کرد و همراه کهنه ها، بقچه کرد و داخل تشت رویی انداخت. با اشاره چشم وایرو، بچه را به برادر بزرگترش سپرد. تشت را روی سرش گذاشت، از بام که حکم پیش حیاط را داشت پایین آمد و از روی خاکسترهای تنور لیلی گذشت تا به پایین تک پله ی بام رسید و بیرون رفت. چشمه، بالا سر روستا بود. از کوچه های تنگ و خانه های چیده روی هم، سمت چشمه راه گرفت. چشمش به پنجره ی خانه ی نورجهان افتاد. پنجره با قمیص سفید پوشانده شده بود. با خودش گفت: «من این اتاق را می خواهم... یا همان قمیص سفید و شیر خورشید وسطش. او را می فرستم و دل ننه باباش. خانه ی خودمان می شود جای بازی بچه ها!»

چشمه از دور پیدا شد. زنان با کراس ها، شیلوارها، چارقد پر گل رنگی، نظامی، و کفش سیاه، در جنب و جوش و آمد و شد و همه مه بودند.

جوی باریکی از چشمه می لغزید و آرام و نرم نرمک، شیب می گرفت سمت دره؛ پساب شستشو، آب خانه های مردم، کوچه ها و سیلاب را در خود می گرفت و می داد به دره ی بعدی، تا در نهایت به اترک برسد.

چموش نمی خواهم. پدرم گفت از این طایفه زن نگیر؛ اینها لجباز هستند، نمی توانی حریف زبانشان شوی، لگدهایشان بد درد دارد. اما چه کنم که نورجهان پریوش بود برای من. وقتی سر چشمه یک نظر دیدم، رفت نشست توی دلم؛ تا چشم روی هم می گذاشتم، خودش را نشان می داد، چشم توی چشمم می دوخت و بنیانم را از شور می سوزاند. هر دختری اسم بردند دلم نخواست. پشیمان نیستم؛ جانم را به آتش می کشد، اما... گلاویز نه، نمی کشد، نمی سوزاند، نورجهان اما...

گاو نشست. چرخ ایستاد. مرد به خود آمد. پشت حیوان را به چوب کشید، حیوان از جا نجنبید. از دسته های چیده خبری نبود. دقیق تر نگاه کرد؛ دید دانه ها از کاه جدا افتاده اند.

گاو را از چرخ باز کرد و سطل جیر را پر آب کرد، گذاشت زیر دهان گاو. بی عجله، با نفس های حساب شده و ملایم، آب را جرعه جرعه فرو داد؛ نه انگار گاوی بود که چند لحظه پیش چون خران فرو ریخته بود.

شاهو دست سایبان چشم کرد. فرخ دیر کرده بود. با چهار شاخ، کاه را به سمتی داد و گندم های کاه آلود را کناری تپه کرد. چند دسته ی مانده را برداشت و تا پشت چرخ چید. با ضربه ای، گاو از جا جنبید و روی پاهایش ایستاد. مرد نشست روی برآمدگی نم دین چرخ و گاو را هی کرد. باد بلند شد، هوا را توز گرفت. مرد گفت:

«نورجهان، کاش بودی؛ می نشستی سر چرخ و بایتی می خواندی و گاو خودش، با «یار یار» گفتنت، می چرخید. من هم دسته ها را دم پر چرخ می دادم و کارمان زود به هم می آمد.

بچه های برادرم به من محل نمی دهند؛ شده اند سگ های وفادار دایی هایشان. هر دوتاشان را یکی برده کرده، تگر و نوکر. قد قدشان مال من بود، حالا تخمشان را برای دیگری می گذارند. باز فرخ نوه عمو دردی از دلم بر می دارد و سهمش را می برد. های نورجهان! های! دیدی گلاویز برایم ریشه نیاورد، پشت نیاورد؟» ته دلم می گوید کاسه ای زیر نیم کاسه است؛ کسی زیر پایش نشسته، یا یکی چیز خورش کرده است... وگرنه عقل خودش به چیزی قد نمی داد. فقط همین شد: دستم را از دامن تو کند.

اشک، چشمش را خیساند. گاو را زد و راه انداخت. چرخ چرخید و صدای قژقژ در خرمن گاه پیچید. خرمن گس ها دور و بر گاو می چرخیدند و با هر نیش، حیوان دمی تکان می داد و بی قرار، چرخ را می گرداند. دهان شاهو خشک شده بود. کوزه زیر دسته ها پنهان بود.

نورجهان، لیوان رویی را پر از آب کرد، در کوزه را بست، لای پشته ها پنهان کرد. آب را آورد، داد دست شاهو. او با یک نفس نوشید و گفت: «کمی دیگر بیاور.» لیوان را از مرد گرفت. شاهو مژه برهم زد؛ دهانش همچنان خشک بود. کوزه همان جا، لای پشته ها دست نخورده پنهان بود.

زن سپید پوش، گویی بدنش به خلسه‌ای رفته بود، اما ذهنش آرام نبود: «چه می‌گوید؟ با من است؟ من قرص بخورم؟ بچه نیاورم؟ می‌شود؟ شاهو... اگر بفهمد...» دستش بسته را گرفت و در کمر پهن شیلوارش جا داد.

زن سفیدپوش گفت: «برای شش ماه بس است. اصلاً بچه می‌خواهی چکار؟ چهارتا داری.»

زن سفیدپوش گویی خواهرش را در زن می‌دید، شاید مادرش را، و شاید تمام زنانی را که از حاملگی‌های مکرر و زایمان‌های سخت و دوران شیردهی فرسوده شده بودند. پستان‌های آویخته با نوک درشت چاک خورده. از بس در دهان کودکان چپانده شده بود کش می‌آمد و گاه دردناک بود.

گلاویز دور و برش را نگاهی انداخت گفت: «به کسی نگویی. اگر یک نفر بو ببرد، به گوش شوهرم می‌رساند و روزگارم را سیاه می‌کند.»

زن سپید پوش گفت: «نمی‌گویم. اگر می‌خواستم که تو سال در میان بزایی، که نمی‌گفتم قرص بخوری!»

گلاویز دست لرزان روی کمر شیلوار گذاشت.

نورجهان، گلاویز را زیر نظر داشت، خصوصاً قسمت شکمش را. ده ماه گذشت؛ دید شکم گلاویز بالا نیامد. کمی خاطرش آسود. گاه در دل دعا کرده بود شاهو از مردی بیفتد یا گلاویز علت بردارد بچه‌دار نشود!

پسرها برای خواب به خانه‌ی خودشان می‌رفتند. این بدعت از چشم مردم روستا دور نماند. برای گلاویز گفتند: «که فیلس یاد هندوستان کرده؛ دلش تا صبح نامزد بازی می‌خواهد!» بچه‌ها را می‌فرستاد بروند.

شاهو اما روزی دست گلاویز را گرفت برد دکتر، تا ببیند عیب و علت کجاست که زن به بار نمی‌نشیند. باز صد رحمت به نورجهان که از او بچه نارس انداخت؛ گلاویز که اصلاً بار نمی‌گرفت.

دکتر شرح حال گرفت، معاینه کرد، اما چیزی دستگیرش نشد. گلاویز مقرر نیامد که قرص می‌خورد. دکتر رو به شاهو گفت: «زنت سالم و سرحال است، اما لابد در خانه اضطراب دارد، از تو می‌ترسد. دست بزنی که نداری؟» شاهو به گلاویز نگاه کرد گفت: «نه!»

دکتر گفت: «فحش چطور؟ زخم زبان از زخم شمشیر بدتر است.» گلاویز گفت: «نه! با من حرف نمی‌زند چه برسد به فحش دادن.»

دکتر رو به شاهو گفت: «با زنت خوب تا کن. زن مهر و محبت می‌خواهد، زبان شیرین می‌خواهد. تلخی نکردن کافی نیست.» گلاویز و شاهو به هم نگاه کردند. حرفی بیشان در نگرفت. دکتر گفت: «سه ماه دیگر بیا ببینم.»

دکتر اول و آخرشان بود. گلاویز در دلش قند آب می‌شد.

کنار جوی، تشنه را زمین گذاشت. روی پاهایش چمباتمه زد و تشنه را خالی کرد لب جوی. لب قرتشت را گرفت زیر آب، نیمه پُر بیرون آورد و لباس‌های کوچک و بزرگ را توی آن انداخت. با صابون و تاید افتاد به جانشان.

با خودش گفت: «مگر می‌شود از رسم به در شد؟ نه که نمی‌شود! هر چند دلم نمی‌خواهد، اما باید مرا بگیرد. برای خودشان بهتر است! بچه‌های برادرش تب خور مرد دیگری نمی‌شوند. منم آدمم، من هم هرازگاهی باید مردی به خود ببینم، یا نه؟»

زنی کنارش نشست گفت: «مبارک باشد، شنیدم امروز فردا شیرینی‌ات را می‌خورند!»

گلاویز لباس زیر دستش را مالاند و گفت: «مبارک توهم باشد! پنج تا بچه را انداختی رفتی شوهر پیر کردی. طفلک‌ها، یک چشمشان اشک است، یکی خون. من ماندم چطور بچه‌ی شیرخوار را سپردی به خواهر بزرگترش که خودش هنوز بچه است؟»

زن لباس‌ها تیره و گُلُفت را در تشنه چپاند و بلند شد که برود گفت: «زبان‌ت را عقرب بزند گُلُو!»

گلاویز پوزخندی زد گفت: «دیگر با من در نیفت!»

گاو دم می‌جنباند اما پیش نمی‌رفت. شاهو گفت: «تُف به پستانی که در دهان تو گذاشتند! کدام گوری ماندی، فرخ؟! آخ، دلم غش می‌رود. خاک بر سر، گلاویز! خیری از تو ندیدم!»

نشد آبی گرم کنی برایم بفرستی. پختی و توی سوراخ کله بچه هایت فرو کردی، نگفتی شوهرم صبح تا غروب توی دشت و بیابان جان می‌کند، سمسمه‌ای برای نون خشک هایش درست کنم. هی، هی... شانس نیاوردم؛ نه از زن اول که بچه هایش مثل میوه‌ی کال افتاد، نه از دوم که نمی‌دانم چرا بچه اش نمی‌شود. زن برادرم که بود، هر سال نه، دو سال در میان شکمش بالا بود. شانس من، این هم نازا شد. بسوزی روزگار، بسوزی که جگر من را بد سوزاندی!»

راه خانه‌ی بهداشت را گلاویز بلد بود. بچه‌ها را واکسن می‌زد و پشت بچه‌هایش درمی‌آمد. زن سپید پوش گفت: «چهار تا بچه داری، قرص جلوگیری بخور دیگر نزایی! وقتش است از زندگی چیزی بفهمی! تا کی حامله‌گی و شیر دادن؟ بس نیست؟»

اتاق خالی و خلوت بود، راهرو و حیاط خانه‌ی بهداشت فقط پرندۀ پر می‌زد. زن سفیدپوش بسته‌ی باز نشده از کشوی میز درآورد، گذاشت کف دستش گفت: «روز دوم رگلی، شبی یک دانه بخور تا تمام شود. هفت روز استراحت می‌کنی. ماه بعد بسته‌ی دیگر را برمی‌داری، شبی یکدانه می‌خوری.»

گلاویز یک آن لرزید. با نگاه خیره و نگران به چشم‌های

نورجهان رسید، شاش و گوه و ونگ و ونگ عزیز شد؟»
«بگو دیگر! این نورجهان ننه مرده ندزی نبود که نکرده باشد. خودم فهمیدم که یکی دیگر را انداخته، اما رویش نشد به من بگوید. من هم از رنگ و روی زردش فهمیدم. اخ گلاویز، خدا از تو نگذرد!»

گلاویز، آمدی مهمان خانه را گرفتی نشستی؛ نورجهان را خوار کردی. کاش خانه‌ی برادرم پیش بچه هات می ماندی. این چه رسمی بود که کردی؟ از آن زنک مه گل یاد گرفتی؟»

«با پنج بچه، یک بچه شیر خواره، رفت شوهر کرد. بچه‌ی قنداقی را روزی چند بار می بردند زیر پستان مادرش و می آوردند. این چه شرم و حیایی ست؟ چه زنی بود! می ماندی بچه‌ها را بزرگ می کردی! این قدر شوهری بودی؟ اینقدر آتیش تند بود؟»

نورجهان رفت... از بس از این آخری خون از دست داد، از دست رفت. هر بار که من رفتم مهمانخانه و در را توهل دادم، یک باره چند سال از عمرش کم شد. انگار همه‌ی سالهای عمرش تو چند ماه کرد و رفت.

چشمش دنبال مهمانخانه‌اش ماند، چشمش دنبال یک بچه تا صبح ونگ بزند، ماند. چشمش دنبال این بود که گلاویزه، دلش را برای بچه هایش بسوزد، برگردد سرخانه و زندگیش... ماند.

آخ نورجهان، آخ... تو من را تمام کردی نورجهان! قربان تاب موهای سیاهت بروم، نورجهان. سر سیاه از دنیا رفتی، نورجهان.»

خواست از چرخ به زیر بیاید، اما گویی پشیمان شد. بار دیگر به راه فرخ نگاه کرد. گاو را نیشکی زد. حیوان از جا کنده شد و دور دایره، از روی دسته های گندم گذشت.

نورجهان در رختخواب افتاده بود. لک می دید. خون غلیظ تیره که گاه با لخته‌ای ریز و درشت همراه بود. درد در زیر دل و کمرش می پیچید. درست مثل دفعات قبل. شاید دو سه هفته دیرتر یا زودتر. از آن دردهایی بود که گمان می کرد اگر خودش را به دستشویی برساند، بچه از سستی جایش می افتد. خیال می کرد اگر درازکش باشد، بچه سر جایش محکم می ماند! از درد و خونریزی طاقت نیاورد، بلند شد. سالمه‌ای به کمرش بست. نگاهش به پنجره افتاد.

پنجره او را به سمت خود کشید. پرده را کنار زد، بیرون را نگاه کرد. شاهو برف را روبیده و پایین توی کوچه ریخته بود و در مهمانخانه‌ی نورجهان جا خوش کرده بود.

صدای گفتگو شاهو وقت پاروی برف با مردی در کوچه بریده بریده شنیده بود. گرگ... زخمی؟ بدبخت... گوهر پسرش سرباز... خفه کرد؟ حرام شده...

قرص، سمت صبح حالش را بد می کرد، اما در عوض شب‌ها با خیال آسوده صبح می شد. دیگر تنش از خیال حاملگی و شیردادن و گوه شستن در سیاه زمستان نمی لرزید.

شاهو اما در خیال، بچه می کاشت. سر سال، بکلی از صرافت داشتن بچه افتاد. دیگر رخ پسری را در صوت بچه‌های برادرش نگشت. دیگر چشم نمی کشید که کی دهان گلاویز به گفته‌ی زنان بی مزه می شود؛ یعنی ویا ر بگیردش و او را از خود براند. جز شش هفت روز در ماه، او را پس نمی زد و دست رد بر سینه‌اش نمی گذاشت، به سمتی هل نمی داد.

برعکس، گویی تازه عروس است و بی پروا دل می داد به کار. ترس نداشت که در باز شود و فرزند کوچک یا بزرگ سر برسد و او را مضطرب کند. چفتی در می انداخت و تا سپیده سر بزند، در نشئه‌ی آنچه بر او رفته بود می ماند. سپیده اما خودش را جمع و جور می کرد، چفت را می کشید پایین، و نقاب زن خشک و جدی به صورت می زد.

قرچ و قروچ پره‌های چوبی چرخ، آفتاب اواخر خرداد، بوی عرق و پهن و بوی گلاویز. مرد با خود گفت: «عطر موی نورجهان بوی بنفشه‌ی اول بهار پای سپیدارها را می دهد. اما آخرش نفهمیدم گلاویز چرا قفسر و نازاشد. چرا؟ دکتر گفت سالم است. گفت در ده باشی و این قدر سلامت تو بر است. پس چرا بچه نمی آورد؟»

پای درخت می ریختم... لا اله الا الله! چرا دامنش سبز نمی شود! به خیالش رسید نذر کند؛ محرم به زمستان بیفتند، شب تاسوعا گوشت حلیم با من. بگذار گلاویز حامله شود. گلاویز، های گلاویز! خانه‌ی برادرم چهار چهارتا رستم آوردی، به من که رسید شدی بیابان برهوت؟

به خدا، اگر بیچاره برادرم نمرده بود، دوتا پسر دیگر به این چهار تا اضافه شده بود. شانس من فلک زده، تو هم قفسر از آب در آمدی. خدایا، این چه شانسی است که من دارم؟ خدا؟ زورت فقط به من رسیده؟ سنی هم ندارد که بگویم از بچه افتاده. می فهمم، ماه به ماه خودش را چند روزی نزدیک نمی کند. خر که نیستم، من هم حالیم است.

گاو را می کرد. دست رو پیشانی سایبان، به راه فرخ نگاه کرد و گفت: «اینم تو زرد از آب درآمد. آخ، آدم عاقل، دروی یک بلی زمین چقدر کار دارد؟ بیا دیگر! بیا! بیا بشین روی چرخ، گاو را نیشکی بزن چرخ بچرخد.»

رو به آسمان گرفت: «چی می شد خدا یکی از آن بچه‌ها می ماند؟ ها، چی می شد؟ چه دشمنی با من داری؟ نماز نخواندم؟ زکات ندادم؟ از دیوار کسی بالا رفتم؟ نزول دادم و نزول خوردم؟ روی زن و دختر کسی گرفتم؟ ها؟ چکاره کردم؟ چرا دامن ما را شاش بچه تر نکرد؟ به من رسید، به

همین چند کلام را امروز از شاهو شنیده بود. بقیه روز تا حالا در سکوت درد کشیده بود. برای دشمن شاد نشدن همه دردها را به صندوقچه‌ی دلش ریخته بود.

خیره به پشت بام سپید که لایه‌ای برف تازه داشت؛ روی ته مانده‌ی برف‌ها رد پاهایی جا مانده بود. جای پاها شبیه ردپای سگ‌های روستا بود. برف اطرافشان یخ بسته بود. انگار لحظاتی مکث کرده باشد. نورجهان بی‌اختیار لرزید. با خودش گفت: بیچاره اطرافیان کسی که امشب بمیرد!

فکرش رفت سمت شاهو گفت: «معلوم نیست چه غلطی می‌کنند که از ظهر تا حالا در اتاقشان باز نشده! لابد فرش را پس می‌زنند و گوشه‌ی اتاق می‌شاشند!» پرده را انداخت. از شدت فشار و درد کم مانده بود شلوارش را خیس کند. فانوس را در یک دست گرفت و آفتابه در دست دیگر. آرام از پله‌های بام پایین آمد.

گرگ زخمی و گرسنه بود. برف سنگین آدم‌ها را در خانه‌هایشان چپانده بود، فراغتی یافت رد بورا دنبال کند از دریچه‌ی پهن وارد و در آخور خالی فرو رفت. بوی خون گیجش کرده بود. دست و پاهایش را لیسید. دم گرفت. مترصد فرصتی بود تا اندکی به خود آید. مرغ و خروس در قفس‌شان بی‌قرار دور خودشان می‌چرخیدند، سر و صدای‌شان بلند بود. بورا از دور دست خوب شنیده بود اما فاصله را ندیده بود. قفس بالای بام توالی بود. دست و دندان گرگ به آن نمی‌رسید.

توالی در کنج طویله بود. هنوز دو سه قدم مانده بود که صدای نفس کشیدن به گوشش رسید. آن گوشه سال‌ها خالی مانده، و به انبار هیزم و خرت و پرت بدل شده بود. اول خیال کرد سگ یا گربه‌ای پناه گرفته. اما برق چشم‌ها نزدیک شد... و ناگهان دستش میان دندان‌های حیوان گیر کرد.

آفتابه از دستش افتاد. حیوان آستینش را رها کرد، او را که از درد خم شده بود با جستی انداخت و گردنش را گرفت. فانوس به سمتی افتاد. نور لرزان پوزه‌ی خونین گرگ را روشن کرد. رشته‌های بزاق و خون از دندان‌هایش آویزان بود. بوی خون، سقط، بوی زن و شوهر در مهمانخانه در مشامش پیچید.

لحظه‌ای چشم در چشم شدند. گرگ رهایش کرد و از دریچه‌های که پهن‌ها را به کوچه می‌ریختند، فرار کرد.

نورجهان ماند؛ با دستی خون‌آلود و گردنی که خون گرم از جای دندان‌ها جاری بود روی پوست گندمی‌اش و می‌نشست بر آستین و چارقش.

نمی‌دانست چه بر سرش آمده است. همه چیز برق آسا رخ داده بود. حتی فرصت جیغ زدن نیافته بود. جای دندان‌ها می‌سوخت، و درد در سر و گردن و جانش پیچید. حالا اما می‌توانست هر چقدر می‌خواهد جیغ بکشد. جیغی که خواب روستا را پریشان کند. خبر به برادرانش برسد. یا به خانه‌ی لیلی برود تا زخم‌هایش را ببندند.

اما نگاه برنده و تمسخر آمیز گلاویز در ذهنش زنده شد؛ زنی که شوهرش را گرفت و مهمان‌خانه‌اش را تسخیر کرد و نمی‌گذاشت مردش نفس تازه کند. شاهو هم کم از دست و پا در نیامده و هول نبود.

نورجهان جیغ نزد. آخر نگفت. به درد گوش سپرد و گذاشت اشک‌هایش روان شوند.

به زحمت سرپا شد و کورمال از پله‌ها بالا رفت. از شدت درد و سرما دندان‌های سفیدش به هم خوردند. در روشنای اتاق آستین پاره را بالا زد؛ خون از جای دندان‌های گرگ می‌جوشید. گردنش را نمی‌دید، اما گرمای جاری خون را حس می‌کرد.

گره چارقش را باز کرد و گرفت روی زخم گذاشت. جایی که می‌سوخت و خون بیرون می‌ریخت. دنبال پارچه‌ی تمیز گشت، اما چشمانش سیاهی رفت. از پس پرده‌ی تار دید که رختخواب عروسی بیرون است، برای هوا دادن و ایاس صبح.

ملافه از لای تشک بیرون کشید. دور گردنش پیچید. لکه‌های سرخ خون مثل گلبه‌های پراکنده روی پارچه نشستند. دستش را هم با پرده‌ی طاقچه بست.

خودش را به رختخواب کشاند. دراز کشید و لحاف را تا چانه بالا آورد. جای زخم‌ها می‌سوختند. صدای قلبش از عمق چاه بر می‌آمد. بوی خون و خاک و پهن نم خورده در مشامش پیچیده بود. و صدای نفس گرگ... انگار سرش روی بالش کنار او بود.

اما ته دلش نه غم بود و نه ترس. روزی که فهمید شاهو قصد زن گرفتن دارد، گفته بود: می‌میرد.

بچه... شاهو

نورجهان از هم پاشیده بود. دلش حرص نداشت، سست بود. گویی جان از بدنش گریخته بود. چشمانش سنگین بود، دلش می‌خواست بخوابد. گویی روزها نخوابیده بود؛ خوابش می‌آمد. با این همه کوشش می‌کرد پلک‌ها را باز نگه دارد، تا شاهو برسد. اما نتوانست؛ پلک‌هایش روی هم افتادند.

صبح، شاهو بالای سر نورجهان ایستاده بود و صدایش می‌زد. جوابی نیامد. تازه چشمش به آشفته‌گی اتاق افتاد. تشک عروسی باز مانده بود، بی‌ملافه. نگاهش هر سو چرخید، اما پارچه گم شده بود.

اینقدر کوچک شده؟

هیکل دخترکی را داشت که تازه به بستر زنشویی کشانده باشند و رنگش از ترس چیزی خلاف تصورش، به زردی گراییده باشد.

کنارش دراز کشید و سرش را چسباند به سر نورجهان. طره‌ای از لابلای موهای بافته بیرون کشید و نوازش داد. بوی خون عطر مو را پس زده بود. دست به گونه اش کشید. گرگ! کی دیده گرگ بیاید و زن آدم را در خانه اش گاز بگیرد؟ چرا جیغ نزدی نورجهان؟ چرا مهمان خانه را روی سر من و گلاویز خراب نکردی؟ حالا جواب مردم را چی بدهم؟ برادرانت را چطور آرام کنم؟ آه نورجهان آه. عجب آدمی هستی تو. هر کس دیگر بود، طویله و خانه و روستا را با جیغ و داد روی سرش می گذاشت. اما تو، انگار که پشه نیست زده باشد، گرفتی در رختخواب دراز کشیدی و مردی؟! آخ... خدایا! این دیگر چه مصیبتی بود؟ گرگ در خانه؟! مگر می شود؟ روباه یا شغال بود قبول، اما گرگ؟

آه... تا شب نورجهان در گور گذاشته می شود. گورش را برف سنگین می پوشاند. و در بهار خارخاسک ها دورش را می گیرند.

گلاویز در را باز کرد. بچه ها از سرما لای لحاف های چرک مچاله بودند. گذاشت ایاس و سرمای صبح بیاید تو و سربزند روی دیوارها و سر بچه ها.

جیغ و داد همه بلند شد: «یخ کردیم! چرا در را باز گذاشته ای؟»

گلاویز بی حرف و بی اعتنا به داد و قال کودکان هیزم در بخاری انداخت و کتری پر آب را گذاشت رویش. دلش آشوب بود؛ هر دم منتظر بود خبر مانند توپ در روستا بترکد و همه را بیرون بکشد.

دست و دلش از رفتن نورجهان می لرزید. یخدان را باز کرد و خم شد روی سفره ی نان از هم گشود: «زن شیرینی بود اما تا وقتی که پای شوهرم هنوز توی دنیا بود. بعدش؟ دشمن، حق داشت. اگر شوهر من مرده بود، من هم همین طور می ترسیدم، نگران زندگی بودم. شوهرم، خدا بیامرز شل تنبان تر هم بود. چشمش این ور آن ور دو دو می زد. اگر برادرش مرده بود، نورجهان را قورت می داد. نمی گذاشت سوم بگذرد؛ از سوراخ سمبه ای خودش را می رساند و دستی روی آتش می گرفت.»

سفره را برداشت، در یخدان را بست، و سفره را رویش باز کرد.

وسط ترد و نازک نان ها را کنده و خورده بودند، دور تا دور نان ها مانند حلقه ای تو خالی مانده بود. یکی را برداشت و گرفت سمت اتاق. صورت زرد زاچی مانند نورجهان پیدا شد. نگاهش زخم به دل گلاویز می زد. ترسید و گفت: «بر دل سیاه شیطان لعنت!»

به نظر نمی رسید کسی در رختخواب خوابیده باشد. رختخواب، چروک و پستی بلندی ملایم داشت؛ انگار که جوانی جای خودش بالش گذاشته باشد و رفته باشد پی الواطی. شاهو لحاف را پس زد. اول چیزی که دید، یک صورت زعفرانی بود. زعفرانی که از شدت دم دادن بریده باشد. لحظه ای پس رفت. دوباره جلو آمد. لحاف را کنار انداخت. نور جهان، خون آلود بود. پارچه ی سرخ از خون دور گردنش پیچیده بود. لحاف را پایین تر کشید. دست، کنار تنش با پرده ی تاقچه بسته و غرق خون بود. گره پرده را باز کرد. جای زخم ها را دید. پوست دست دریده و گوشت ورگ و پیوندش جدا شده بود. پارچه ی دور گردن را باز کرد. جای دندان ها از خون، دلمه بسته بود. فرو ریخت کنارش و دست در صورت سردش کشید.

مرد دست بر پیشانی اش گرفت. گویی سردی هنوز آنجا بود؛ سردی در کف دستش جا گرفته بود، نشسته بود جای گرمای دستش.

از آن روز همان تکه ی کف دست، همیشه سرد ماند. نه سرمای برف، نه سرمای یخ، نه برودت و سردی هوا، نه! سردی جان رفته ی نورجهان بود.

به راه فرخ نگاه کرد گفت: «نیامد! نکند او هم رفته باشد به دایی هایش کمک کند؟ شانس من، همه دایی دوست شده اند!» سردی پیشانی نور جهان در کف دستش مثل مور و مار می جلید. بلند گفت: «اگر آن روز به اتاق نورجهان سر می زدم، شاید می توانستم بندازمش روی اسب و تا شهر بتازم برای دوا و درمان. آخ نور جهانم! برای بارداری این زنک چه زحمت ها کشیدم! او به بار نشست که نشست و تو از دستم رفتی! مثل شمع خاموش شدی. پن را لایق شنیدن جیغ ندیدی... تو را باید حکیم دوا می کردم تا بچه ات بماند. آخ! نورجهان، رفتی زندگانیم بی نور شد! تار یک شد.»

کف دست را زد به پیشانی اش. مثل سیلی گفت: «فرخ، کجایی؟ خیر نبینی که چشم براهم گذاشتی!»

گلاویز صدای های گریه شنید. ترسید. فوراً سمت صدا دوید و در را باز کرد. شاهو کنار رختخواب، مثل میوه پلاسیده نشسته بود.

رنگ زرد صورت توی رختخواب، او را قدمی عقب برد. برگشت به اتاقش. رخت و لباسش را بچه کرد. برادرانش... می ریزند سرم. حرصشان... همه را سر من خالی می کنند.

پیش از آن که شاهو از اتاق بیرون بزند، او چادر چاق چورکرده و کوچه ها را با دویدن پشت سر گذاشته بود.

شاهو لحاف را کشید روی نورجهان. کراس سپید سرخ از خون، یراق ها همه پنهان در لایه ای از خون. گفت: چرا تنش

فرخ پاری
مانده را درو کرد. و در سایه‌ی زالک دراز کشید با خود گفت: «به من چه که عمو چشم به راه است؟! دلم می‌خواهد دمی چشم روی هم بگذارم!» کمی که گذشت دلش طاقت نیاورد... برای تنهایی شاهو دلش کوبید. گیوه‌هایش را به پا کشید سمت خرمنگاه راه افتاد.

شاهو تمام دسته‌ها را به زیر پای گاو و چرخ انداخت...

دیگر چیزی برای کوبیدن نداشت. گاو را از خرمنگاه دور کرد، بست به جایی که بچرد. چهار شاخ را برداشت گفت: «گلاویز پسرهایش را به کمک برادرانش می‌فرستد و من دست تنها باید چشم براه فرخ بمانم...»

از کجا کمک بیاورم؟ در این وقت سال، هر کی گرفتار کار خودش است...

آخ گلاویز، خوب جانت را برداشتی و در رفتی مثل دخترهای چهارده ساله... نشستی تا شاید من بیایم با عزت و احترام برت گردانم...

اما انصافت کجا بود؟ عوض اینکه پشت من باشی، آبی گرم کنی و رختی بشویی، راهت را از همان روز سیاه از من جدا کردی... چرا؟ چون دیگر دل نداشتم از آن کارها بکنم؟

آه، نورجهان... دلم با تو خاک شد! تو دیگر نمی‌آیی در سایه بشینی... دکمه‌های کراست را باز کنی، به صورت و یقه‌ی باز آب بپاشی، خودت را بگیری سمت باد و بگویی: «آخ دل و جیگرم خنک شد!»

هر چقدر تو را دوست داشتم... از گلاویز پسر می‌خواستم! گلاویز... آخ گلاویز... به من که رسید یک موش مرده هم نزیادی!

فرخ سر چشمه رسید...

دهان برد توی چشمه و در جوی باریک، سر و گوشش را شست، کوزه‌اش را آب کرد و جاده‌ی پر شیب مالرو را در پیش گرفت.

خرمنگاه سوت و کور بود...

نه صدای قزقز چرخ می‌آمد، نه های و هوی عمو.

نزدیکتر شد؛ دسته‌ها کوبیده شده بودند، چرخ به طرفی کشیده بود. گاو دورتر نشخوار می‌کرد...

چشم گرداند؛ شاهو نبود.

گشت دنبال کوزه و توبره... نبود.

تپاله‌های خشک زیر آفتاب غروب، دست نخورده مانده بود.

با خود گفت: شاید به کلبه باغ رفته باشد... یا شاید روستا؟ اما دلخوری عمو را حس می‌کرد... مثل بوی سوختگی که هنوز در هوای خرمنگاه مانده بود.

فریاد زد: «چرا نان‌ها را نان فقیر درست کردید؟» کودکان نگاهش کردند. پسر بزرگ گفت: «چه شده پشت عمو را ول کردی؟ دعوا شده؟ برو خانه‌ی خودت! به من باشد تو دیگر مادر ما نیستی!»

گلاویز نان را روی صندوق پرت کرد و آمد، گوش پسرک را گرفت و از جا بلندش کرد گفت: «بار دیگر زبان درازی کنی، از جا می‌کنمش.» گوش پسرک را ول کرد و به تک تک کودکان نگاه زهرآگین انداخت تا حساب کار دستشان بیاید.

راهش را سمت اتاق پستو گرفت. دیگ بر آتش گذاشت و روغن ریخت تا سسمه‌ای برای نان‌های خشک بپزد.

شاهو بوسه‌ی آخر را بر گونه‌ی نورجهان گذاشت. رویش را با پارچه‌ی سفید پوشاند. پارچه‌ای که بوی نویی و عروسی می‌داد. رفت در خانه‌ی نزدیک ترین همسایه را کوبید. گریان گفت: نورجهان رفت... زن جوانم مرد.

همسایه، شتابان دیگران را خبر کرد. صدای های های گریه‌های شاهو سرمای هوا را شکافت... تا خبر به گوش خانواده‌ی نورجهان رسید... همگی سراسیمه آمدند. قدم‌ها تند و نفس‌ها با گریه و آه همراه. صدای زجه‌ی نزدیکان دلهره به جان‌ها انداخت.

برادر نورجهان همان که زن برادر مرده‌اش را عقد کرده بود نگاه تند و تیز به داماد انداخت و به اتاق گلاویز هجوم برد... اتاق خالی بود و مرغ از قفس پریده بود.

سیلی آبداری به گوش داماد زد و گفت: «خواهرم را به دهان گرگ دادی، تو! خواهرم نا امید و دلشکسته از دنیا رفت!» مردم او را عقب کشیدند...

برف‌ها را کنار زده شده بود و گور را کنار گورهای طایفه‌ی زن‌کنده بودند.

شاهو حواسش نبود که دستور دهد جای زنش را در میان گورهای طایفه‌ی خودش بکنند...

اما در گورستان تازه به خود آمد. جلوی تابوت را گرفت. فریاد زد: «زن من است، محرم من است. نمی‌گذارم مرده‌اش را ببرید!» برادر نورجهان سیلی دیگری به صورت سرخ از گریه و سرمای شاهو زد گفت: «زنده‌اش را به خورد گرگ دادی، حالا مرده‌اش چسبیده‌ای؟ برو کنار!» او را هول داد.

جوان ترهای طایفه‌ی نورجهان، شاهو را دور بردند. بردند سر خاک پدر بزرگش نشانند...

نورجهان را سرازیر کردند در گودال خیس از برف... شاهو از زیر دست جوان، خودش را در برد و رساند به گور دهان گشوده‌ی نورجهان و گفت: «من را با زخم خاک کنی!»